

خارکن، مرد و خانواده‌اش را به خانه برد و به آن‌ها پناه داد. او که مرد تنهایی بود و با آمدن مرد و خانواده‌اش خانه‌اش را شاد و پرسر و صدا می‌دید، دوست داشت مرد همان‌جا بماند، اما مرد باید دنبال کاری می‌رفت.

خارکن از مرد خواست او را همراهی کند و با هم به خارکنی بروند. مرد که کار دیگری بلد نبود، مدتی همراه خارکن شد. اما درآمد این کار برای مرد کم بود. هفته‌ای یک سکه پولی نبود که او با آن بتواند به شهرشان برگردد. از طرف دیگر، دوست نداشت تا آخر عمر سربار خارکن باشد.

یک روز در صحرا مرد از خارکن جدا شد تا پای تپه‌های دوردستی برود و از آنجا خار جمع کند. مرد خسته و ناراحت به تپه‌ها رسید که پیرمردی را دید موسیبد. پیرمرد با دیدن مرد از او پرسید که چرا این قدر از شهر دور شده و ممکن است در بیابان گم شود. مرد گفت: «مجبورم. کاری ندارم و باید از خارهای این بیابان خرج زن و بچه‌ام را در بیاورم.»

پیرمرد گفت: «به نظر مرد خانواده‌دوستی می‌آیی. من راهی پیش پایت می‌گذارم که تو را پولدارترین مرد منطقه می‌کند، اما راه خطرناکی است.»

مرد گفت: «بگو. خطرش را به جان می‌خرم.»

پیرمرد گفت: «آن کوه را در انتهای بیابان می‌بینی. ازدهایی در آن کوه زندگی می‌کند که آخرین جمعه هر ماه به سمت دریا پرواز می‌کند و خمرهای طلا را توی دریا می‌ریزد تا دست مردم به آن‌ها نرسد. او ازدهای خطرناکی است و در عین حال بسیار باهوش.»

مرد به فکر فرو رفت. تا به خود آمد، پیرمرد رفته بود و هیچ اثری از او در بیابان دیده نمی‌شد.

مردی بود که کارش نوکری خان بود. خان در شهر آن‌ها قدرت زیادی داشت و به زیردستانش ظلم می‌کرد. مرد هم از ظلم خان به ستوه آمده بود.

خان تا می‌توانست از او کار می‌کشید و آخر ماه به بهانه‌های واهی دستمزدش را نمی‌داد؛ یک بار به بهانه گم شدن یک گوسفند از گله‌اش و بار دیگر به بهانه خشک شدن یک درختش. خلاصه مرد روز به روز ندرتر و بیچاره‌تر می‌شد، تا جایی که دیگر همسرش اعتراض کرد: «بچه‌ها شب، سر گرسنه بر بالین می‌گذارند و تو همین‌طور نشسته‌ای که شاید خان روزی حقت را بدهد! پاشو و کاری بکن.»

مرد توانایی ایستادن جلوی خان را نداشت، برای همین بار و بندیل بستند و از شهر بیرون آمدند. او زن و دو فرزندش را سوار شتر کرد و توی بیابان پیش رفت. رفتند تا به چاهی رسیدند. یکی از بچه‌های مرد مریض احوال بود. کنار چاه اتراق کردند تا کمی استراحت کنند و بعد به سمت شهری دیگر بروند.

مرد تلاش می‌کرد تا از چاه آب بکشد، اما آب چاه خیلی پایین رفته بود. مرد خسته و ناتوان صدای گریه‌های بچه‌اش را می‌شنید و نمی‌توانست کاری بکند. ناگهان از دور خارکنی را دید که پشته خار به کول گرفته است و می‌رود. مرد به سمت خارکن رفت و از او خواست طناب دور خارها را به او بدهد تا با آن از چاه آب بکشد.

خارکن همراه مرد تا سر چاه آمد و به او کمک کرد تا از چاه آب بکشد. خارکن که وضع زندگی مرد را دید، خیلی ناراحت شد. دوست داشت برای مرد کاری بکند، اما او هم وضع مالی‌اش چندان خوب نبود.



به اندازه یک سنگ

افسانه‌ای از هرمزگان

●●● معصومه میرابوطالبی

●●● تصویرگر: میثم موسوی

مرد به خانه برگشت و این موضوع را به کسی نگفت. تا جمعه آخر ماه برسد، او فکر کرد و فکر کرد، که چطور می‌تواند به سکه‌ها دست پیدا کند.

جمعه آخر ماه به بهانه‌ای از خانه خارکن خارج شد و به سمت کوه به راه افتاد. در راه پشته‌ای بزرگ از خار جمع کرد و به سمت کوه رفت. پشت سنگی پناه گرفت و خروج اژدها از غار را دید. دید که خمره‌ای طلا را به چنگال گرفته است و می‌برد. با رفتن اژدها، مرد سریع پشته خار را جلوی غار آتش زد. اژدها که تازه به میانه راه رسیده بود، با دیدن آتش در دهانه غارش فکر کرد اژدهای دیگری به آنجا آمده است، سریع به غار برگشت، خمره را در دهانه غار گذاشت و وارد غار شد تا همه جا را بگردد. مرد از این فرصت استفاده کرد و زیر خمره را به اندازه یک سکه سوراخ کرد. بعد دوباره مخفی شد.

اژدها از غار بیرون آمد و خمره را برداشت و به سمت دریا پرواز کرد. همان‌طور که خمره را به سمت دریا می‌برد، سکه‌ها از سوراخی که مرد در خمره ایجاد کرده بود بیرون می‌ریخت. اما چون سوراخ خمره کوچک بود، تعداد کمی سکه بیرون می‌ریخت و خمره چندان سبک نمی‌شد. بدین ترتیب اژدها متوجه موضوع نشد.

بعد از اینکه خمره را در دریا انداخت، به غار برگشت و دهانه غار بسته شد. مرد به راه افتاد و سکه‌هایی را که روی زمین ریخته بودند جمع کرد. او سکه‌ها را خرج خانه خارکن و خانواده‌اش کرد.

آخرین جمعه ماه بعد، دوباره مرد در کمین اژدها نشست و همان کار قبلی را تکرار کرد. سکه‌ها را باز جمع کرد و این بار پس‌انداز کرد. مرد چندین و چند ماه این کار را تکرار کرد و اژدها اصلاً متوجه ماجرا نشد. حالا که مرد مال و منالی جمع کرده بود، تصمیم گرفت به شهر و دیار خود برگردد. خارکن که از رفتن آن‌ها ناراحت بود، از مرد خواست او را تنها نگذارد. مرد که حالا خود را آماده رودرویی با خان می‌دید،

برای رفتن به شهرش اصرار داشت. او پیرمرد خارکن را هم با خود برد.

خان از دیدن مرد با آن همه مال تعجب کرد.

مرد گله‌های بزرگ شتر و بز خرید و تمام نوکران خان را برای خدمت خواست. آن‌ها هم که می‌دیدند مرد حقوق بیشتری می‌دهد و عدل و انصافش از خان بیشتر است، خان را ترک کردند و همه به خدمت مرد درآمدند. مرد هم به عدالت میان آن‌ها رفتار می‌کرد.

بعد از مدتی خان تنها شد. او دیگر نه توانایی مالی زیادی داشت و نه یار و نوکری. اسبابش را جمع کرد و از شهر رفت. مرد هم همراه خانواده‌اش و خارکن در میان مردم به خوبی و خوشی زندگی کردند.

